

گابریلا میسترال

خانم گابریلا میسترال Gabriela Mistral بزرگترین شاعره آمریکای جنوبی و از برجسته‌ترین شخصیت‌های معاصر دنیای ادب است. وی تنها کسی از نویسندگان و شعرای آمریکای لاتین است که جایزه ادبی بین‌المللی نوبل گرفته است (سال ۱۹۴۵). «گابریلا میسترال» تخلص شاعرانه این خانم است که اصلاً Lucia Godoy Azcayaga نام دارد. این خانم بعد از «روین‌داریو» (داریوش) نویسنده معروف نیکاراگوا، بزرگترین شخصیت ادبی آمریکای لاتین است. شعر او بخلاف سایر شاعره‌های پرحرارت آمریکای جنوبی و مرکزی، باعشقه‌ها و هوس‌های جسمانی سروکاری ندارد، بطوریکه او را یکی از «موقرترین» شاعران جهان نامیده‌اند. آنچه بیش از همه در اشعار این خانم جلب توجه میکند و در حقیقت پایه و اساس نظم او را تشکیل می‌دهد، احساسات و عواطف مادرانه و تجلیل فراوان از مقام مادران است و اتفاقاً خود این شاعره بزرگ نتوانسته است فرزندی داشته باشد. قطعه خیام که در این جا نقل میشود، از قطعه شعر زیبای او موسوم به Canción ترجمه شده است.

خیام نغمه سرا

شیرین ترین نوازشی که جهان دریافت میدارد ،
گرمترین هم آغوشیها و سوزنده ترین بوسه ها، بوسه گرم
يك ترانه عشق است .

همچون درخت کاجی که شیره دلپذیر خود را
قطره قطره روان کند و پرنده ای که بال و پر نرم
خویش را پیوسته بیشتر آماده پرواز بیند ، ترانه شعراء نیز
در نهانخانه دل شنونده لحظه به لحظه جائی فزونتر پیدا
میکند تا آنوقت که سراپای آدمی را بشور افکند .

برای ترانه سرایان هر چه در جهان هست ، مایه ای
تازه برای ترانه ای تازه است . آسمان و زمین و دریا ،
کشورها و تمدن ها ، همه در يك ترانه كوچك جای میگیرند

و این ترانه چون شاخهٔ موردی بدور خود پیچ و تاب
میخورد تا سرانجام بشکل حلقهٔ گلی درآید و دلها را
عاشقانه دربرگیرد .

من آن دهانهائی را که سرچشمهٔ این ترانه های
آسمانیند میستایم . خیام را میستایم ، و سلیمان را ، که زیبائی
ترانه های ایشان از هر چه پنداری فزون است .

ای انسان ، دیده بصیرت بگشا و بدین اعجاز های
آفرینش ، بدین ترانه سرایان نگاه کن ، زیرا هر آنچه را
که در زمین و آسمان دوست داری ، در میان دلب اینان که
از گرمی هوس در تب و تاب است خواهی یافت . گوش
بآواز اینان فرادار تا شور زندگی را چون امواج دریا در
درون خویش در تلاطم بینی .

آنکس را که از دهانش نغمه های دلپذیر
برمیآید با دیدهٔ ستایش بنگرید و دوستش داشته باشید ، زیرا
دل شاعر گاهوار دایست که جهان آفرینش در آن بخواب
می رود .

از : «یونگر» F. Junger شاعر آلمانی (متولد در ۱۸۹۹)

یونگر

فردریک یونگر Friedrich Junger شاعر معاصر آلمانی ، یکی از نغمه پردازان ظریف این کشور است. وی در سال ۱۸۹۹ متولد شد و مجموعه های شعر او که در بیست ساله اخیر پیاپی بچاپ رسیده همه با استقبال فراوان مواجه شده است.

یونگر شاعری است ظریف و نکته سنج ، و شعر او آمیخته با ریزه کاری بسیار است . وی مثل استاد خود گوته ، که ارادت به حافظ شیراز را به نویسندگان و شاعران و هنرمندان آلمان آموخت مرید و شیفته خواجه شیراز است. در آثار او قطعات متعدد درباره ایران و سایر کشورهای شرق دیده میشود که در آنها همه جالسان الغیب ما مقامی خاص و منحصر بخویش دارد . قطعه زیبایی که در اینجا ترجمه شده ، دراصل «گل» Die Rose نام دارد ، و مثل غالب قطعاتی که شعرای آلمانی در وصف حافظ سروده اند حاوی تجلی آتشین و پرستایش از مقام آن کسی است که یونگر او را « استاد غزلسرایان جهان» نام داده است .

بجافظ

ای گل سرخ ، میخوام نغمه‌ای در ستایش تو
ساز کنم . بامدادان که چهره زیبای تو در فروغ خورشید
میشکفت ، رو بسوی تو می‌آورم تا ترانه‌ای در وصف جمال
تو بگویم ، زیرا هرگز ترا چنین زیبا ندیده بودم .
در باغ بر همه درختها ژاله سحری نشسته . چهره
همه بر گها از اشکهای سیمین بامدادی نمناک شده . بر هر
گلبرگی مروارید غلطان شبنم بهاری خانه کرده است .
هنگامیکه شب تار بیدار نخستین سپیده بامدادی
میگریزد و خورشید عاشقانه بر چهره گل بوسه میزند ،
گل سرخ زیباتر و عطر آگین‌تر از همیشه بر فراز شاخه
خود میشکفت .

در این بامداد دلپذیر ، من بیش از هر کس بیاد تو هستم ، ای نغمه سرای جاودان دنیای شعر ، ای گل مشرق زمین ، ای بلبل داستانسرائی که چمنزار جهان را از آوای دلپذیر خود آکنده ای ... بیاد تو هستم ، ای سرچشمه شعر و هنر ، ای حافظ شیراز ، که جهانی را از جویبار نغمه های نشاط بخش و آسمانی خود سیراب میکنی !

ای حافظ ، ترا می بینم که سرمست از باده خرد و از می لعل ، پیشانی خود را با تاجی از گل های سرخ می آرائی و مستانه جامهای پیایی بر میکشی ، تا سر پران دیشهات را گرم کنی و چشمان جهان بینت را فروغی تازه بخشی ، و آنگاه شور زندگی را که در رگهایت دور میزند بصورت غزلی نغز در آوری تا عالمی را سرمست کنی و از چشمه فروزان و فیاض شعر خود هر لحظه شادی تازه ای بما ارمغان دهی . پیرانه سر جوانی از سرگیری و کام ما رانیز ، چون شهدی که زنبور عسل در اردیبهشت ماه پدید آرد ، شیرین سازی .

ای حافظ ، تو از گل سرخ غزلی بزبانی گل های سرخ ساخته ای ؛ هر غزل تو که گوئی در آن جادوی عشق نهفته است ما را بصورتی دیگر سرمست میکند . اعجاز قرآنی که تو آورده ای ، زنگ غم از آئینه دل ما میزداید . سخن تو چون تیری بر آن پرده ریا و تزویر را پاره میکند . هنگامیکه نغمه دلپذیر تو بر میخیزد ، خود بینان آلوده دامن فریاد زنان براه فرار میروند .

درین بامداد زیبا ، میان چمنها و درختان باغ در گردشیم . میگوییم :

« ای گلها ، ای گلهای سرخ که روزی محبوب حافظ شیراز بودید ، به نغمه این استاد بزرگ گوش دهید . ای گلهای سپید ، ای گلهای نیم رنگ ، به نغمه نغمه پرداز شیراز که غزلهای خویش را عاشقانه با عطر و جمال شما آراست گوش دهید . تو ای گل که رنگ ارغوانیت دل میبرد ، و تو ای گل که عطر جان پرورت باغ را بطرب میافکند ، تو نیز ای گل که سرمست از هم آغوشی نسیم نیم شب به نخستین اشعه خورشید بامدادی لبخند میزنی ، و تو ای گل که در فروغ صبحگاهان چون یاقوتی در پیش روی آفتاب میدرخشی ، همه گوش بغزل آنکس دهید که استاد نغمه سرایان جهان بود .

آلما روبنس

ادبیات امریکای لاتین ، با آنکه مدت زیادی از عمر آن نمیگذرد ، از زنده‌ترین رشته‌های ادبیات جهان کنونی است. وجه مشخص این ادبیات ، اعم از نظم و نثر و رمان و غیره ، حرارت و هیجان و باصطلاح خارجی «دینامیسم» خاصی است که در آنها نهفته است.

جای تعجب است که با اینکه زنان از لحاظ اجتماعی در امریکای لاتین رشد بسیار نکرده و بپای خواهران خود در اروپا مخصوصاً در کشورهای آنگلو ساکسون نرسیده‌اند ، نسبت شاعره‌ها و زنان نویسنده در این کشورها از هر جای دیگر جهان بیشتر است ، و شاید این نکته بیش از هر چیز به روح پر حرارت و عاشق‌پیشه این زنان مربوط باشد.

«آلما روبنس» يك شاعره جوان و معاصر سرزمین «پوئرتوریکو» از امریکای لاتین است . وی و خواهر کوچک‌ترش ، از سالها پیش بفعالیت ادبی سرگرمند و تاکنون چندین مجموعه شعر انتشار داده‌اند که بهترین آنها مجموعه خانم آلما روبنس است که پنج سال پیش منتشر شد .

قطعه زیبای «به‌سعدی» که از لحاظ قدرت تخیل دنباله مکتب شاعره فرانسوی «کنتس دونوآی» بشمار میرود ، از این مجموعه نقل شده است .

سعدی

من و تو یکدیگر را در سرزمینی دوردست که
آفتابی گرم و فضائی عطر آگین و پرستشگاههایی پرسایه
و نقش و نگارهایی رنگارنگ دارد شناختیم . شاید در آن
هنگام من فرشته الهام بخش طبع شاعرانه تو بودم و هر زمان
که عطر گل‌های شعر ترا چون زیبایی سپیده لطیف بامدادی
احساس میکردم ، دیدگانم از نشئه افیون برهم نهاده میشد .
من و تو دیر زمانی پیش یکدیگر را شناختیم و با
هم زیستیم . باهم نغمه غم سردادیم و یاد از روزگاران گذشته
کردیم و با امید فردای سعادت بخش نشستیم شاید تو جامی از
شراب بزم خود بمن نوشاندی و جامه‌های ایرانی بر تنم
کردی و درهائی را که در درج های خویش داشتی بمن

ارمغان دادی و زنجیری را که بر پای داشتم گشودی و
کفشهایی سبک برپایم کردی .
دست در دست هم ، گاه در باغهای پر گل بگردش
پرداختیم و گاه ریگزارهای سوزان را در جستجوی واحه‌ای
که میبایست بما آرامش و آسایش دهد ، در نور دیدیم .
بدین جهت بود که چون ترا دیدم احساس دیدار
ناآشنائی را نکردم ، زیرا از دیرباز هر زمان که عطری از
جانب گل سرخی بمشامم میرسد ، یاد از تو میکنم و ترا در
کنار خویش می‌یابم .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦
چند شعر جاودانی و سایه چند گل سرخ ، این تنها
یادگاریست که از آنهمه نعمت گذشته ، برای من باقی مانده
است !

از : ونتوراگارسیا کالدرون V. G. Calderón نویسنده و شاعر پرو

ونتوراگارسیا کالدرون

ونتوراگارسیا کالدرون -

Ventura Garcia Calderón معروفترین نویسنده معاصر کشور پرو ، یکی از نویسندگان و شعرای سرشناس امریکای لاتین است که مخصوصاً در اروپا شهرت بسیار دارد. کالدرون بر اثر اشتغال بخدمات سیاسی ، سالها در خارج از کشور خود بخصوص در پاریس بسربرده و بسیاری از آثار خویش را اصلاً بفرانسه نوشته است. در داستانها و اشعار او غالباً روح داستانسراپی و نقاشی رسوم و عادات محلی باتلخی و اندوهی عمیق درآمیخته است و مثل بیشتر آثار ادبی امریکای لاتین ، در آنها مرگ و زندگی غالباً در کنار هم جای گرفته اند . میتوان گفت که هیچ اثر او نیست که در آن روح بدبینی آمیخته با استهزاء دیده نشود .

قطعه‌ای که در این جا از او نقل شده و اشعار امریکای جنوبی است ، چنانکه تقریباً در همه «منتخبات اشعار» امریکای لاتین نقل میشود .

نثر برای عمر ختم

ای خیام! چقدر زندگی ما به گل‌های باغ شعر تو
شبيه است! همچنانکه گل میشکند و میپژمرد، عمر ما نیز
از لحظاتی ترکیب میشود که هر يك از آنها ذره‌ای از عمر
را همراه خود میبرد، زیرا زندگی مرگ تدریجی است.
ولی برای مرد عاقل، مرگ گلها که مست‌باده
زندگی می‌پزند مرگی است که پشیمانی بسیار دارد. لاجرم
من، برای آنکه فردا پشیمان نشوم، میکوشم تا همه نیروی
خویش را همین امروز نثار لذات زندگی کنم و در راه
عشق و هوس دم غنیمت شمارم، زیرا شاید فردا دیگر دیر
شده باشد!

زندگی مرگ تدریجی آن چیزهائی است که

زندگی را پدید میآورند . ناچار من ، امروز نیروی خود را
دیوانه وار مصرف میکنم تا بهتر زندگی کنم . فردا که مرگ
بسراغم آید ، خواهم گفت :

« ببخش ، خواهر جان ، دیگر چیزی ندارم که
تقدیم تو کنم . خودم هم دارم گدائی میکنم ! »

ژرمن بومون

خانم ژرمن بومون Germaine Beaumont نویسنده و شاعره زیبای معاصر فرانسه نیز ، از زمره ستایشگران حافظ و سعدی و خیام ایران است. این خانم را از نظر حساسیت و ظرافت خاصی که در آثار اوست همپایه شاعره‌ها و زنان نویسنده بزرگ انگلیسی شمرده‌اند . معروفترین کتابهای او عبارتند از: دام ، شب دراز ، بچه فردا . کتاب اخیر که در سال ۱۹۴۴ ، آخرین سال جنگ جهانی ، انتشار یافته تاکنون بغالب زبانهای اروپائی ترجمه شده است.

ژرمن بومون ، مثل پرنسس بیسکو اصلانویسنده است ، ولی اشعار او نیز غالباً زیبا و مثل نوشته‌های وی لطیف و پراز ریزه‌کاری است .

قطعه شعر «غرفه‌گلها» که در این جا بنام خیام و سعدی نقل شده ، از تازه‌ترین اشعاری است که از این خانم منتشر شده است.

خیم وسعد

بیاد گل‌های زیبا هستم ، اما نه آن گل‌هایی که در
عید « خمسین » پیرامون پنجره‌ها را فرا میگیرند و بی‌قید
و بند بر شاخه‌های بلند میشکند .
نه آن گلها که گل‌های بنگاله نام دارند و با عطری
لطیف و ملایم از گل‌بن‌های کوتاه سر بر میزنند ، و رهگذران
آنها را میبویند اما نمی‌چینند .
نه آن گل‌های سپیده‌دسته گل تازه عروس ، که
با زیبایی و لطفی دلپذیر کنار هم دسته شده‌اند و خویشتن
را آسان در اختیار هر نسیم و انگلستان هر رهگذر
میگذارند .
نه آن گل‌های بزم‌آرای خودنما که مغرورانه
اسامی خانمها را بر خود نهاده‌اند و باریزه کاری‌های خویش

رنگهائی تازه می آفرینند تا شاید دلهائی تازه را بدام صاحبان خود افکنند .

نه آن گلہائی که باغبانان باغهای ملی ، آنها را با روح قرینه سازی در کنار هم نشانده اند و زنان جوان ، خنده بر لب و اشک در دل ، کنار آنها گردش میکنند ، اما بحقیقت در قلمرو غمهای پنهان خویش سرگردانند .
آن گلها که من بیادشان هستم در صفحات کتابها جای دارند . گلہای سرمستیها و عهد و پیمانها هستند . گلہائی هستند که سعادت امید و رنج زندگی را در پشت سر میگذارند و باززنده میمانند .

این گلہای شاعران و خردمندانند ، که خردمندان و شاعران پیش ازین در نغمه های دلکش خود از آنها سخن گفتند . گلہای خیام و سعدی هستند که هنوز هیچ چیز نتوانسته است لطف پیامهای عطر آگینشان را از خاطرها ببرد .

ایسهاکیان

آوتیک ایسهاکیان "Avedik Issahakian" بزرگترین شاعر معاصر ارمنی است ، و آثار وی از شاهکارهای شعرارمنستان محسوب میشوند . الکساندر بلوک شاعر بزرگ روسی ، درباره او میگوید : «شاید در حال حاضر در تمام اروپا قریحه و نبوغی چون نبوغ و قریحه عالی و بدیع او پیدا نشود» .

ایسهاکیان چندی وزیر فرهنگ ارمنستان بود و سالهاست که عضو برجسته آکادمی این کشور است . قطعات نظم و نثر او تقریباً بتمام زبانهای شوروی ترجمه شده . چند سال پیش جایزه ادبی معروف «استالین» بدو تعلق گرفت . در ارمنستان وی را بطور اعم «استاد» مینامند و اشعارش را در مدارس تدریس میکنند .

ایسهاکیان در جوانی سفرهای بسیار بکشورهای مختلف شرق و غرب کرد و بعد از انقلاب بکشور خود بازگشت وبغایت ادبی خویش ادامه داد ، ولی این فعالیت او خیلی زودتر از انقلاب شوروی شروع شده بود . ایسهاکیان شاعری بشردوست و ایدآلی است .

عالیترین قطعات شاعرانه او قطعاتی است که در زمینه‌های شرقی سروده شده است . دو قطعه بلند «آخرین بهار سعدی» و «ابوالعلاء معری» از معروفترین آنها است .

آخرین بهار سعد

بهار بود . بهار شاد و خرمی بود که با جادوی خود طبیعت را غرق گل و ریحان کرده و روح نوینی بکالبد مرده زمین دمیده بود . بهاری که سعدی ، بزرگترین نغمه سرای شادی و غم ، تا آن روز صدچو آن را گذرانده بود .

بامداد آن روز سعدی زودتر از روزهای دیگر سراز بستر خواب برداشت ، و چون دیگر روزها برای شنیدن نوای روح پرور بلبلان و دیدار معجزه بهار ، بگلستان خرمی که گلهای آن آرام آرام در کنار رود «رکن آباد» میشکفتند قدم نهاد .

نظری بچمنزار زیبای شیراز انداخت و سراسر

آن را از فرش زمردین ورق و گل‌های رنگارنگ خیره کننده پوشیده یافت. از خلال بادصبا عطر دلاویز گلها را بوئید که عاشقان طبیعت را سرمست و مدهوش میکرد.

شاعر بزرگ بر روی قالیچه اصفهانی زربفتی که در زیر درخت یاسمنی گسترده بود نشست و غنچه‌ای نیم سرخ و نیم‌سبز از گل قرمزی نوشکفته در انگشتان لرزان خویش گرفت. با خود گفت:

— ببین: همچنان که دوشیزه‌ای زیبا بروی عاشقان مهر بانس لبخند میزند، این غنچه لطیف نیز لبانش را بروی نسیم‌سحری گشوده است.

هر چند سعدی بسیار پیر و شکسته شده بود، ولی روح شاداب و فرزانه او با چشم بصیرت جلوه‌های سحرآمیز دنیای پیدا و ناپیدا رامیدید و با گوش‌دل نغمه‌ها و آهنگها و خاموشی‌های آن را می‌شنید، زیرا هنوز «سیمرغ»، روح سحرآمیز شعر که آشیان ابدی خود را در بالای کوه «قاف» میان اختران فروزان برپا ساخته است، با وی سخن میگفت.

بلبلان نغمه‌سرا با جامه‌های رنگارنگ و دیدگان پرفروغ خود آوازخوانی میکردند. ترانه‌های سحرانگیز خویش را که از گرمی عشق سرچشمه میگرفت برای سعدی میسرودند و قلب شاعر زنده‌دل را که جاودانه جوان بود نوازش میکردند.

نسیم صبا، بادم‌لطیف خود، دروهای پر مهر گل‌های عاشق را از گلزاران دوردست همراه می‌آورد تا آنها را آهسته در گوش گل‌های دل‌باخته چمنزار شیراز فرو

خواند . روح سعدی نیز، بیاد دوران گذشته ، زمزمه عشق
 سر داده بود . میگفت :

« دل عاشق با زبان پنهانی همه اشیا جهان
 آشناست . دنیا پر از نغمه ها و آهنگهای سحرآمیز عشق است .
 هر جا که شور و جنبشی است ، عشقی است . هر جا که
 حرکتی است مستی عاشقانه ای هست » .

گوش بنغمه سرائی بلبلان فراداد و گیسوان خود
 را که بسپیدی برف درآمده بودند میان گلهای سرخ پنهان
 کرد . عطر هوس را با مشام جان بوئید و در سرمستی این
 عطر و هوس دیده بر هم نهاد و آنگاه سرتاسر جهان را ، چون
 رؤیائی که در بستر خواب بسراغ خفته ای آید ، در برابر
 روح خویش یافت .

رودخانه های آرام و پهناور هندوستان را دید
 که امواج آنها آرام آرام بر هم میغلطید و رویشان را
 گلهای مقدس نیلوفر پوشانیده بود .

فیلهای تنومند و موقر را دید که در میان جنگل
 های تاریک و انبوه باندیشه فرو رفته اند . دوشیزگان طنناز
 و خوش قد و بالای دهلی را دید که گیسوان سیاهشان را
 با نیلوفرهای قرمز آراسته و جامه هائی از حریر ارغوانی
 بر تن کرده اند و با قدمهای موزون و دلربای خود در
 کاخهای مرمرین میخرامند . دشتها و بیابانهای پرطوفان
 توران زمین را دید که گردبادهای سهمگین آنها را اجولانگاه
 خود قرار داده اند .

صحراهای خشک و سوزان را دید که در آن اسبان
 تازی بدنبال شیران تندرو و خشمگین میدوند و عقابان

بال گشوده بر بالای سر آنها در پروازند .
 کاروان زائرین را دید که در برابر دروازه های
 مکه بزانو در آمده و در پیشگاه کردگار بمناجات و ستایش
 پرداخته اند . سحرها و معجزه های مصر قدیم و آبگینه دریا
 های لاجوردین متلاطم را دید . سپس دختران ماه پیکر و
 مخملین بدن شامی را با تن های مرمرین درخشان دید
 که بازوان چون بلور خویش را بسان حلقه انگشتی بدور
 گردن سعدی جوان حلقه کرده اند .

ناگهان رشته دلپذیر و خوش رنگ رؤیا های دراز
 گسیخت و سعدی دیده بگشود . با خود گفت :

— در یغا که عمر صدساله ام چون خوابی يك شبه
 گذشت . در طول دقیقه ای ، همچو پرنده ای سبکبال ، پر زد
 و رفت و باز نگشت . چه رویائی که در آن شما ، ای داستانهای
 شیرین ، ای بلبلان نغمه پرداز ، ای گلهای نوشگفته ، همه
 جا همراه بودید ، همه جا چون سایه ای بدنالم میآمدید ،
 و شما نیز ، ای دوشیزگان ماهروی بلورین بدن ، ای
 خواهران زیبای گلها و غنچه ها ، شما نیز با آنها بودید .

آفتاب سر از پس دیوار بوستان نیلگون آسمان
 بدر آورد . گلها و بوته ها ، سنگها و خاکها در زیرانوار
 زرینش بدرخشش درآمدند ، زیرا شب بر روی همه آنها
 گردی از یاقوت پاشیده بود . سعدی با نگاهی عمیق و
 کنجکاوانه به پیرامون خویش نگریست . سر پرده کبود
 آسمان را دید که در زیر آن پرنندگان سبکبال ، غرق در
 غباری زرین ، در پرواز و بازی بودند . با شگفتی فراوان
 گفت :

— آری، دنیا سراسر اعجازی بی پایان است. داستانی شیرین است که تمام نمیشود. هر روز مثل روز پیش بدان مینگریم، و هر روز چنان می‌پندارم که این بار نخستین است که آن را می‌بینم. همیشه عادی و همیشه عجیب است. هم یکنواخت و هم نو، هم کهنسال و هم تازه است. زیباییهایش نامحدود و نعمتهایش فزون از حد پندار است. سعدی بار دیگر بدقت دنیا، بدین بازی سحر آسای طبیعت نظر دوخت. دو قمری کوچک را دید که با پاهای لطیف و قرمز خود در روی چمنزار سرسبز می‌خرامیدند و بشیرینی در گوش هم زمزمه میکردند. دوباره با خود گفت:

— شگفتا! گوئی دنیا با همه اجزاء خود بنیروی عصای موسی جادو شده. گوئی هر چه هست بصورت افسانه‌ای و رؤیای دلفریبی درآمده است. زمانه بتندی میگذرد، همه چیز را بسوی پیری و فنا میرد و شکل و نوع هر چیز را عوض میکند. ولی ایسن چه نیروئی است که بار دیگر طبیعت مرده را زنده میکند؟ بار دیگر دیدگان دنیای خفته را می‌گشاید؟ بار دیگر این بساط سحرآمیز را فرا روی ما می‌گستراند، و این اعجاز ناگفتنی را بنظر ما میآورد؟

کیست که آهو را وامیدارد تا با دلی سوزان و آتشین از صخره‌های کوهساران بالا رود و شاخهای زیبای خود را به تخته‌سنگ‌ها بساید و بشکند؟

کیست که گل را وامیدارد تا زره زمردین خویش را بر کنارزند و اندام برهنه‌اش را از آن میان بهمه بنمایاند

و عطر هوس انگیزش را بر اطراف پیرا کند؟
 کیست که بشر را با این ترکیب جسم و روح و
 شکل، از عالمی مجهول بدین جهان خاکی میآورد تا وی
 رنج ببرد و بنالد؟ سوزندگی آتش آرزو را حس کند و
 باز هرگز در طلب و آرزوی مرگ برنخیزد؟ ای عشق
 ای نیروی نیروها، ای قدرت شکست ناپذیر، ای ستمگر
 نوازنده، دیری است که ترا میشناسم، اما دریغا که با این
 همه به راز پنهان وجود تو پی نبرده ام. دریغا که ترا با این همه
 شناسائی، نشناخته ام!

آنوقت بود که سعدی، بنیروی آن قدرت
 خدائی که در روح خود داشت، احساس کرد که این بهار
 آخرین بهار عمر اوست. آخرین بهار سعدی است!

شاعر سالخورده، غرق در اندیشه بود که در باغچه
 گشوده شد و « نزهت » دلباخته شیرازی سعدی، که
 جامه حریر سپیدی بر تن بلورین داشت بدرون آمد.

وی گاه بگاه بزیرت شاعر پیر میآمد. چه شبهای
 دراز سعدی که با آتش و نور، در کنار لبان شراب آلوده
 و بازوان سیمین و نوازشگر نزهت بصبح رسیده بود! چه
 درازی شامگاهان یلدا که با حضور نزهت زیبا از ساعتی
 نیز کوتاه و کوتاهتر شده بود! سعدی، همچنان مهر او را
 در دل جوان خود نگاهداشته بود. همچنان در قلب زنده
 و با نشاطش که گرمی عشق و هوس دوران جوانی در آن
 برجای مانده بود، این دختر زیبای شیراز را دوست داشت
 و نامش را با حروف زرین در گلستان جاودانی خود ثبت
 کرده بود.

ترهت که دسته گل زیبایی در دست داشت بسعدی
 نزدیک شد و با صدائی شیرین که بوی گل میداد بوی سلام
 گفت . اما سعدی را بسی افسرده و اندوهگین یافت. گوش
 فراداد و از میان دو لب بیرنگ او ناله ای تلخ شنید .
 پرسید :

— ای نیکبخت ترین مردم روی زمین ، چرا چنین
 رنجیده خاطری ؟ چرا آزرده ای و مینالی ؟
 سعدی خاموش بود ، گوئی مهری بر دو لب
 نغمه سرای او زده بودند . ترهت دوباره گفت :

— سعدیا ! من شیفته غم و نومیدی توام ، زیرا غم
 تو غم ساده و سطحی دیگران نیست . غمی پر معنی و حکیمانه
 است . مگر تو خود با کلمات آسمانی خویش نگفته ای که
 تا زخمی بر صدف نشیند از دل آن مروارید بر نمی آید ؟ مگر
 نگفته ای که کندر وقتی بوی خوش میبیرا کند که خود بسوزد
 و خاکستر شود ؟

سعدی لبخندی بافسردگی زد و با مهر فراوان
 به ترهت نگریست ، اما سخنی نگفت . اینبار ترهت گفت :
 — برایت از باغچه خود گلھائی معطر و زیبا ارمغان
 آورده ام .

آنگاه همه گلھائی را که در بغل داشت بر سر و
 روی شاعر سالخورده ریخت و او را غرق در گل کرد ،
 سپس با سر انگشتان ظریف و گلگونش پیشانی پر چین شاعر
 را نوازش داد . سعدی بدو گفت :

— ای دختر بهستی ! گلھائی که تو بمن نثار میکنی ،
 زیباترین و عطر افشان ترین گلھای روی زمینند . همه گلھا

میپژمردند ، اما گلی که تو با این صفا بمن ارمغان دهی همیشه تازه و شاداب خواهد ماند .

ز هت با صدای پرموج و لطیف خود کلام دیرین شاعر را تکرار کرد . بدو گفت :

— آری ، سعدیا ! « برای چه وقت بوئیدن گل ، بفکر ناپایداری طراوت آن باشیم ؟ اگر یادگار عطر آن را در خاطر نگاه داریم . خیلی آسانتر از یاد میبریم که دیر زمانی است این گل پژمرده شده است . »

این بگفت و در برابر شاعر بزاند آمد و با زلفان پرچین و شکن و خیال پرورش ، سر و روی سعدی را نوازش داد . نسیمی ملایم وزید و از روی گلهای باغ گذشت ، و بالهای لطیفش را که گوئی رنگین کمانی سحر آمیز بود بر گونه های سعدی سائید . بالهای زیبای سیمرغ بود که در آن لحظه که سعدی با سر انگشتان لرزان خود طره های گیسوان خیال انگیز این زیبای شیرازی را از هم میگشود پیرواز آمده بود .

آنوقت سعدی سر برداشت و نگاهی پر از عمق و معنی بدنای سحر انگیز افسانه ای و نگاهی دیگر بماه روی شیرازی افکند ، و گرمی قطره اشکی را در دل سالخورده خویش احساس کرد . دست ظریف دختر جوان را در دست خود گرفت و بر روی قلب گریانش گذاشت و بوسه ای گرم از آن در ربود ، سپس بدو گفت :

— این آخرین کلمات مرا ، با انگشتان ظریف و زنبق آسای خودت در آخرین صفحه « گلستان » من بنویس : « بی اراده دنیا می آئیم ، با حیرت زندگی میکنیم ، و با حسرت می میریم ! »